

ابا تو ستیزه نسیم دلم
 دل گر تو تا مهر سرفراز
 فرستد بمن حکم و فرمان خویش
 بیای بی پیکار من ساخته
 مرا ساخته دان به پیکار خویش
 اگر آتشی جوئی و مهر و داد
 و گر جان تو هست جو بای جنگ
 بنوشیدم از تو سخن آنچه بود
 ز ابریل رفته شش و پست روز
 سپه دار ارمیت به راهشان
 نزدیک پونه یکی گام بود
 پونه بسی داشت نزدیک راه
 زناورد و پیکار پیم دلم
 که در کلک هست با کام و ناز
 نمایی تو مر جنگ است پیش
 سر نیزه کینه افراخته
 منم پیرو تو چون شوی تو پیش
 روان من از نام کین نیستشاد
 منم ساخته جنگ را چون پلنگ
 تو را گوشش باید که یار دشمن
 پامد زره شکر کینه تو ز
 ناینده در رزمگ راهشان
 که کیر کی مران گام را نام بود
 فرود اندر آنجا پامد پست

رسیدن نامه میر استر آدم غنچه
 و زمانه فرمای کلک و رسیدن فرمان

۱۸۱۷ ز ابریل روز شش در چهار
 زره نامه آمد بنزد وکیل
 بزرگ و پیران کلک شاه
 چنین کرده بد اندران نامه یاد
 سکا لدی ترکم تا سزا
 و گر سپرد آن بد اندیش را
 یکی روز از فرزون بگاه شمار
 ز سوی یکی نامه اری بنیل
 بده آومش نام و باد استگا
 که کلک سالار فرخ نهاد
 باید گرفتنش از پیشوا
 جفا کار خو نخواه بدیش را

سزدگر به بندی برویش تو در
 باید پیکبارگی زو برید
 بخواند و شد آگ ز بنوشته تا
 که از کلک متمر نامجویی
 اگر چه فرستاده بد پاسخش
 ولی نامه از بهر آشوب راه
 چه پنداره در بوم و مرز امانک
 بروی رنده فرو بسته راه
 رسیده بدان سرزمین نامه بر
 سیوم روز بود دست از ماهی
 پاورده بر کیل آگهی
 چو بر جان آورنده آمد گزند
 چو شنید این گفته از استوا
 بخود کرد اندیشه ان نامور
 کنم آنچه فرمان دهد سر فرار
 بایوره ز اینسانکه فرمان بین
 بود بسندارم دو دیده براه
 باتش دم توبه خشان کنم
 رو تیره همه در حنان کنم

۱۸۱۴

ملاقات و مکالمه نمودن و کیل با پیشوا و جواب با صواب
 شنیدن و روز دیگر نامه نوشتن و طلبیدن لشکر خود

پونه و مضطرب شدن پیشوا و تقبل نمودن با آنچه خواهش و کیل بود

چو در آمدن کرد پاسخ درنگ
 در ستاد به خام گفتش که من
 بخواندشس همانکه بر خویش باز
 بجوای که ما دیده از کار تو
 که کردی همه را فراموش کنیم
 روان از تو سازیم خوشنود و شام
 بیاید ز امروز یکم پیش
 ز یکماه نموده یکم منسردن
 سر دگر برین نیز ضامن می
 یکی مرد شایسته استوار
 شنید و بابر و چکنده تاب
 بگفتا که این کار ناید ز من
 بود زشت پیش من این گفتگوی
 کجا این سخن داشت باید روا
 چو از باد هستان بیوده گویا
 بتدی نموده زبان همو تیغ
 بود ارتقی مغزش از هوش قدر
 گرا از بردباری نمودی سخن
 بدست من اربو و سپرد می
 سخاوند پونه و کیل فرنگ
 بخوامم به پیمت بی ابجمن
 برفت دید و گفت آنسر فراز
 پوشیم و از زشت منهار تو
 دل از تو آزرده را خوش کنیم
 نیاریم کار گذشته بیاد
 سپاری با ترک تیره کیش
 دهی آن ستمگیش ریزنده خون
 بدادن نداری روا کو تھی
 که باشد بر آن ضامن پایدار
 نموده ترش روی گاه جواب
 چنین خام خواهش نشاید ز من
 نه پیم مرا این گفته را بسج روی
 که از آنه سر هست پیدانه پا
 ز شرم و ز آزریم مجیده روی
 نکرده بسج از تند گفتن در بیخ
 بتدی نیگشت پاسخ سرای
 بگفتی که زسد بدو دست من
 بدادن همان رخ نپز مرد می

چه سازم که در کف مرا چاره نیست
 بتندی و نرمی سخن بد یکی
 ولی گر بزمی بگفتی سخن
 گشوده شدی بر بنوشنده راز
 بدین گفته اندازدم در فریب
 چو بر راه آزم پاسخ نیافت
 شب آورده سر بادلی پر ز تاب
 یکی نامه بنوشت ز پی پشوا
 زبانی مرا آنچه بدو گفته بود
 بنشانش بیاید پذیری زمین
 یکماه آن خونی شور بخت
 دهی تا تبه کار بر گشته کیش
 یکی سبکرا آن دژ استوار
 پوزخرد گر سیومی رایگر
 کشیده سه سه تا آسمان
 سانی بمن تا بد اندیش من
 مرا آنچه فکندم درین نامه بن
 یکت امروز و امشب بداد هم از
 و گرنه مرا با تو جز جنگ نیست
 بتیغ است با تو سپس زین پیام
 چو شد نامه نزد یک پونه خدا

بدست اندران دیو پیار نیست
 جدایی نبود اندران اندکی
 نکو بد ز تندی که انس کند بن
 نواز دیکه پرده گویند ساز
 که از خواهشش خویش گمیرم شکیب
 پراختم گشته از ورخ بتافت
 دویم روز چون رخ نمود آفتاب
 دران داد گفشارد و شینه جا
 بنوی در آنجا نگارش نمود
 بتو آنچه در نامه را نم سخن
 بیاید که بسیار پیش بسته سخت
 سه باره بمن داگذاری ز خویش
 که دارد بر ورشکت نیلی حصار
 کز آنها بود کوه پر خون جگر
 ندیده چنان باره کس در جهان
 بماند بر رسم نو آپشش من
 بیاید پذیرفت یکیک سخن
 نویسی بمن پاسخ نامه باز
 فراغای سیدان بمن شک نیست
 بگفتم سخن با تو بچشم نه خام
 بر آشفته آرخشم چون از دبا

تو گفتی مگر نامه مرگ اوست
 گرفت بسختی مرا از ابدست
 جز آن روز شب گشت و شد سجده
 بکر کی سپاهی که بد جنگی
 یکی جای داده بدیشان نشان
 تا زنده بر پونه مانند شیر
 چو شکر روان گشت پونه خدا
 تنش گشت لرزان چو از باد پد
 بچو دید گشته تبه رورگار
 ز چندین بزرگان که بودند پیش
 نغمه نمود ز ایشان کس اورا جنگ
 ندیدند با خویشان آن جنگ
 مگر گو گفتند ان نکو میده رای
 دیگر آنکه بد هست تو پزن
 جز این دو کس اورا بدشت و بار
 جهان بر دل پیشوا گشت تنگ
 ز بس هول گشته دشمن چاک پاک
 سپس از خرابی بصره مگر
 فرستاد پیغام سوی کبیل
 بپذیر فتم آنچه نوشتی بمن
 شد در را که از من بخواهی نوا

ز جوشش بگر بر تنش گفت پوت
 نخوانده پنداخت از دست پوت
 بیاورد کس باسخ او ز راه
 سوی پونه فرمود آرند روی
 بد ابا باشد گرد آن سرکشان
 چو پنجه آرند دشمن بزیر
 شنید و شد آرام از وی جدا
 رخس زرد مانند شنبلیله
 ز هر کس پرسید انجام کار
 چه پیکانه خون و چه پونه خویش
 بدیدند شوار جنگ فرنگ
 توانند ز دهنجه با شیر ز
 مرا و را به پکار ربه حسنا می
 همگفت بر دشمنان تو پزن
 که گوید که در خور به کارزار
 شده تنگ دشمن با سنگ جنگ
 دو ساعت جو گشت از روز با
 مر آن نامه را خوانده آن سپهر
 ندیدم آنچه خواهی بدادن کفیل
 بدل چون نگین نفیشت کرد سخن
 پسندیدم و داشتم آن روا

سپرد هر ته دست و کیل فرنگ	ز چپارگی ناموده درنگ
بشد بر دوش این گمان استوار	چو آمد بگفت اندر شترت حصار
رسد آنچه فرمان فرخنده فر	ز کلکته سالار فرخ گهر
بخواهد بدن پیشوا استوار	نوا این کند آنچه پیمان نگار
کهن دوستی نو نماید دگر	سر موی نه چپد از آن گفته سر
و فاتازه گردد و چو گل در بهار	ز داید ز دلها نشسته غبار
سز در رخ نه سجدید از راه داد	دگر این سخن نیز بد کرده یاد
بجو کرد میدان تاورد شک	بدانکه که هو لکر بسیار جنگ
نیادوده تو تاب اندر نبرد	پاراسته نگارنده دار و برد
بجستی پیش پنه ز انگریز	بسوی بسائی نموده گریز
سزد انهمه را بداری بسا	بدانکه هر آن عهد دادی با
کهن عهد زین پس نیاید بکار	نگویی ز نو عهد شد استوار

و حصول پاسخ نامه از فرمان

فردمای کلکته بو کیل *

ناله ۱۸

پامد زره پیک فرخنده پی	چو ده روز بگذشت از ماه می
پاورد نامه بنهر و نکی	ز کلکته سالار با آفرین
فراوان دوش گشت در امش پذیر	چو بر خواند نامه بو کیل بتریز
که باید چنین و چنان کرد کار	چه در نامه بد آنچه کرده نگار
ز اندیشش لغز و شایسته را	از آن پیش بد آوریده بجای
فکنده دران نامه از تازه بن	مگر بد نوا این سسه گونه سخن

سخت آنکه خونی بدکاره را
 بیاید گرفتن بهرسان که است
 گمانم که تا نامه آید بتو
 سپرده ره مردمی پیشوا
 خرد را بمنظر اندرون داد در راه
 بد اندیشش بپیشش پی نام تنگ
 ننوشت بود با بزندان تو
 بسوی بسایمی چو آمد دوان
 نشست آنچه پیمان و سواد به
 نگویید بود شهره در روزگار
 به آنکه که سپرد ترک بتو
 بنامه هران عهد کرده نگار
 شناسد کهن نامها همچو نو
 دویم گفته این بد که گر پیشوا
 نگیرد جفاجوی خو نیز را
 بر آورده مانند رو باه رنگ
 از بوی گیر و عده که در چند روز
 بدادن سپس ز آنکه بدست است
 نشاید کس از همت آن درش
 شود ضامن او درین گهملوی
 مرا در بود پایه فرماندهی

ز راه خرد گشته آواره را
 نشاید ازود داشتن باز دست
 همه را از بار گشاید بتو
 بپاشیده آیین هر دو وفا
 بعد و به پیمان نموده نگاه
 بداده بتو ناموده در رنگ
 بگردش نشسته نگهبان تو
 ز هو لکر به پکار گشته توان
 بدارد سپس نیز آزا پسند
 که تقویم پارین نیاید بجا
 ز پیمان بداده یکی چک بتو
 نباید از ان نیند گیرد کنار
 هر یک بدارد و آزا کرد
 پسندیده اجمال وستی بر وا
 به پیودگی شورش انگیز را
 بیسپردن گرنت سازد در رنگ
 رساند بتو بسته نماند یوز
 بخو ضامن این نشاید نشست
 و یا نامور مردمی از کشورش
 چه آزانه پشتت پیداندی
 بفرمانده خود چه سازدی

ما رگرو سرز پیمان خویش
 دزی را که خوانند احمد نگر
 بود هر چه وابسته آن حصار
 همه را سپارد بر رسم نوا
 خراجش بود روپیه در شمار
 گذارد با باز آن سیم وزر
 سرافراز بارهستین پنجهزار
 بیاده همان سکه هزار در
 به از نو شود ساخته آتشی پاه
 به پیکار چون پیشوار است
 بدینها بانند از بهر پاس
 بنباره بشورش برون کرد سر
 به پند چو رو باه در پیش شیر
 جو شد رنج هو لکر برو برد از
 پر از زهر کاشش شده جای شد
 در آن عهد از بهر احمد نگر
 از آنکه نداده بانا کنون
 زهر گونه گفتار با گا کوار
 بسند وستان هر که هست آینه
 بهز اینان بهر جا بود نامجوی
 سخن گر بود آتشکار از بر از

چگونه ره می رارود کار پیش
 بلندیش با ابر پیوده سر
 اگر شهر و ده باشد ارگشت زار
 ندارد از آن بهر خود هیچ جا
 نه و پست لک مهر لکی صد هزار
 کزان نوبت ازیم شکر در گ
 همه کرد و شایسته کارزار
 رونده با چون پرنده پیر
 باید گسی ساخت بهر نگاه
 بهر جان نمانده همان لشکر است
 که تا از لیم دشمن با سپاه
 بماند نشسته بر رخ بسته در
 برون باز سوراخ نارد دلیر
 بشهر بسای پای فراز
 پنه جستان را و نوشت عهد
 بنشته سپاه و با سر بر
 کنون بدید از عهد آید برون
 بود بهر دام او دیگر کار و بار
 سران و بزرگان تبدیل کند
 به ایشان بود او دشمن گوی
 اگر گونه هرگاه با س در آن

گراز آشتی گر بود از ستیز
 ز داد و ز بیداد و بست و گشاد
 ز هر گونه کاری کش آید پیش
 هر آنکه که پیش آیدش دوری
 سخن کوتاه هر جا که دستش از
 مراد را بر بوم با لاست دست
 و گر احمد آباد فرخنده جا
 بر رسم اجاره بر گا کوار
 بماند کنون نیز مانند پیش
 بدینگونه آن کرنل نامدار
 چو بودش شهر برود و نشست
 بدانکه که پیمان بکنند بن
 که ماند اجاره بر گا کوار
 کنون چون شود عهد نامه ز نو
 ز هر گونه پیمان که با پیشوا
 بنشتم مرا آنچه آمد پسند
 تو بی آگه از کار او سر بر
 کم و پیش چیزیکه باید نشست
 از و تا نگیری نشاید نشست
 چرا مرد فرزانه جوشیار
 سیوم گفته این بد که گر پیشوا

میانجی بود در میان انگریز
 نیار و ز خود هیچ راهی نماند
 کشیده به اردازان دست
 بگوید ز انگلندیان یاوری
 بود داشت بایش از دست باز
 از آن دست خود باید شد است
 که باشد همه ویژه پیشوا
 بدورقه بر آن بسی روزگار
 بدینسانکه بود دست باشد همیشه
 که و اگر بدیش نام و دانای کار
 نموده ز هر گونه بند و بست
 درین باره کرده نگارش سخن
 مرا نشهر پیوسته در روزگار
 بود اندران این سخن پیشرو
 جز اینها نماید بنزدت روا
 بین تو بر رفی در ای لبند
 نگه کن چه شاید ز پیمان دیگر
 که نارد و دیگر پیش کرد از رشت
 کزین بهتر حسنگام ناید بست
 گذار و رود از کف حسنگام کار
 مرا این هر دو گفتار نارکیبا

سپه ساز کرده به بسه نبرد
از ان بست پیمان بر آورده گرد
بگیر و بدارشش بر خویشتن
نگهدار جاننش بزندان تن
سپس زانکه آوردی اورا بست
برای برو بوم او بند و بست
باید نمایی برای بلند
چنانکه بکس بر نیاید گزند

اطلاع دادن وکیل پیشوارا اجمالا از ورود نامه فرمائیم
کلیه مشعر بقتل دید و اراده گرفته سخن او از پونه و واقع نشدن
آن و خوشنود نمودن شکر با خطای شاهبره برای مضاربه
و فتح اراده از ان فرستادن فرامین جای بجهت گرفتن ترک به گمان

وکیل نکوروی فرستاده رای
چو بر خواند آن نامه که خدای
سخن دید بر کامه خویشتن
بنشته سر و سرور را بگمن
همیخواست هر یک پار دجا
ولی راند با خویش این نقر را
چو دادم پونه خدا من پیام
باید بکند ماه از نشت نام
گرفته سپاری مرا و را بمن
که سازم ز زندان تنش را کفن
بدانکه که یگانه آید بس
مرا و را بهانه نمساند کر
نگوید بسرنار سیده زمان
عمودی چهره پیمان گمان
سپس زان بسزد گر پازیده است
در آرم بکار و دستش شکست
روا باشد انگاه بسته میان
نایم بر او شور شیرین جهان
گزیده بچو چند روزه شکیب
پایمی گزان دل شود پر نسیب
فرستاد نزدیک پونه خدای
که از نشتی و ناتوانی ری
ز بهموده رفتار و بهنجار خویش
رساندی جدا بجای که کار خویش

که کلک سالار فرخ تبار
 ندیده چو گشت تار و کردار تو
 نمائی به مردم یکی تازه رنگ
 ندیده تور ابر سخن پایدار
 کز منیسپس تی منفر کرده ز باد
 شنید و نپایید انجام خویش
 ابا آنکه سه در برسم نوا
 که ترک زرقه ز یکماه پیش
 گرفت انجان بست اندر تخت
 اگر چه بد است جایش کجاست
 پی بستجو نیز نهاد روی
 نشسته چو پهلو دگان جای پیش
 گهی ساختی کار بگر بخت
 نه یار که بگریزد از جای خویش
 ۱۸۱۱ ز می ماه چون روز شد سیزده
 گزیرش ز پیکار آمد گزین
 و گر آنچه در راه بودش بکار
 دل از کاخ و ایوان برداخته
 که گفتی بوام از دلاور عقاب
 نموده تهنی جای از خویش تن
 براند بقدی بد است آنکه باد

به پیمان تور ا دیده ناستوا
 شمارد چو باز گیران کار تو
 پیکر رنگ یکدم نداری در رنگ
 بخوابد ز تو ضامن استوار
 نیاری سر خویش همچی ز داد
 چه آید بفرجام زین کار پیش
 بانگ ریزه داده بد پیشوا
 سپرده سه باره ستاندر خویش
 کرد هیچ نام و نشانی بخت
 بچپ میزدی خویش از سوی راست
 که دانند کوهست در جستوی
 به زمان نمودی دگر رای خویش
 گهی یسکالید آویختن
 نه زبیره که آید بناورد پیش
 نمان شد خور و رخ بر افروخت
 بفرمود شب بدیز کردند زین
 پشت میونان نمودند بار
 بشد انجان راه را ساخته
 گرفته پرواز کردن شتاب
 ابا هر که با وی ندیده انجن
 نیارد بد نبال او سه نهاد

نیار و بگردش رسیدن کسی
 اگر چه ز رفتن نبودش شکیب
 ازان رای گزشته گزشته رای
 نشد همکس آگه از راز او
 چو شد هفت و ده روز از ماه می
 سپه را بدر بار خود بار داد
 بداد و هوشش شکر آباد کرد
 و کیل دل آگاه پاکیزه خوی
 درست آمدش گو گزسته ز داد
 رخ خویش از مردمی کاشته
 ز کف داده سر رشته کار خویش
 شماره ز رمی چون پامد بیت
 بمانده ز آهنگ جنگ و ستیز
 ز خویشان ترک پاورده دست
 اگر مایه در گرفتند مایه بود
 بکشور درش هر که بد شهردار
 هر آنکس که او ترک بیره را
 مراد را بخشیم و لکن روپیه
 زمینی که هر سال از گشت زار
 بنشته سپارم بدو یک نشان
 پس از وی بماند بفرزند او

چو برق ارپی او شتابد بسی
 نیار و ده پای خود اندر کعب
 بماند همچو چو بنیه سپهر کجایی
 چرا تا رنگست از ساز او
 نوازند اگر گونه از نای می
 همه را درم داد و دینار داد
 دل لشکر از خوشتن بشاد کرد
 چو آگاه گردید از کار او
 بجز کار پیداد نارد بسیار
 بنا مردمی سر بر افراشته
 بخواند بجز در بچ و تیمار خویش
 بینگاشته رای پیشینه نیت
 ره آتشی بسته با انگریز
 همه را برندان نموده نشست
 همه را بر بندیان جانمود
 بهر یک چنین کرد فرمان نگار
 بیار و بنزد منش بسته پای
 سازم کم و کاست یکروپیه
 در آمد دهد روپیه یکسزار
 که باشد از و تاگ جاودان
 بفرزند فرزند و پویند او

نگیرد کسی باز تا رستخیز
 برین بخشش من بود او گواه
 روان کرد آن نامها هر کران
 از آن نامه بسیار نقل و سواد
 فرستاد و دادش بدینان پیام
 فرستش برسو که خواهی تو نیز
 پژوهند گانت مراد را بست
 چو گردد گر خارا آن دیو خوی
 چو بد کار آید بیند کمند
 بر دم هوید ایچو شد کار اوی
 که او سپرد راه و آیین و داد
 همه نیک نامی بود کام اوی
 بود او بگفتار و کردار راست
 چو بگریخت ترک ز بند گران
 بوده در آن پیشوای اوی
 نداند کجا هست آن تیره رای
 بدان پرگنه هیچ انبار نیست
 هر آنکس گوید که این کار است
 وکیل خردمند فرخنده فال
 فراوان دشمن گشت خوشنود شاد
 ز نفرین چو دیدش سوی افرین

دهم ضامن این زمین انگریز
 گیتی بود تا یک سال و ماه
 بنزد بزرگان و نام آوران
 بنزد وکیل پژوهنده داد
 که ای نیکو مترسیکنام
 مگر آن کز و شد بسیار ستیز
 پارید ز ابا که پنهان نشست
 جهان گردد آسوده از لشکوی
 نگو کار را اول گشاید ز بند
 فراوان ستر و دزد بنجار اوی
 بنیکی کراید بیدیت شاد
 نشاید بیدکس بر نام او
 نزدیک بر و برگان برد کاست
 شد او آره و ساخت خود را نهاد
 کنون هم نباشد مدد کار اوی
 که امی ز پیغوله گزیده جا
 سر موگنا همش درین راز نیست
 نزدیک و او رگنه کار است
 و را دیده ز نیگونی سکا
 که گشته یکایک فرستش زیاد
 زوده ز دل زنگ پکار و کین

بدل گفت گر ماه آید بسر
 برین سپردن ترک زشت خوی
 نگویم درین باره باوی سخن
 ولی پیشواری چون شد زشت
 اگر دیو دارونه او را ز راه
 زینگی گذشته بد آورد پیش
 سازم سرخوش بروی گران
 وگر بهر ترک سسراید سخن
 جز این کرد گر خواهش آید پیش
 بمیران دانش بسیم نخت
 بپاداشش این نیک کردار وی
 چو دل پاک نموده از رنگ دیر
 سخن آنچه گوید باید شنود
 بران گردد چند روز دیگر
 سرود من ز خواهش بیچیده رود
 فراموش کنم کارشته کهن
 که گاهی چو دوزخ بود که بهشت
 برد تا سکا لد بمن برت شاه
 دلم سازد از نیش تیار ریش
 باشم ز آزار او بر کران
 بخواد که نسیپارد او را بمن
 اگر بهر بیگانم گر بهر خویش
 روا کردنش گر نماید درست
 سرور و نگر دایم از کار او
 فرشته شد از پیش ازین بود
 برویش در کام و خواهش گشود

آگاهی دادند وکیل پیشوارا از مضمون نامه و نامه را فرمایند
 کلکت مفصلا مصحوب میجر قورد و رفیق مملقات پیشوایا و مقیم
 جدیدی که نوشته بود و مکالمه پیشوایا و زرشین از روی عجز با وکیل

زخمی روز چون هفت شد در چهار
 مران نامجو میجر قورد نام
 ز کلکت سالار فرخنده خوی
 که گوید زبانی بد و سر بسر
 وکیل نگو رای منسوخ تبار
 دستادزی پیشوایا پیام
 پاسخ هران راز گام بدوی
 رعنا مذکوره شش همه در بدر

ندانم به سنگام پاسخ بگو گفت
 نرفته ز یکر و ز بروی فرو ن
 یکی نامه بنوشت از روی داد
 بنشش در انجای بنوشت باز
 فرودن کرد بر باج احمد نگر
 بنشش اندران نامه لک سی چار
 نماده مران نامه نوب پیش
 چو از خواسته شد برو باز راز
 دهر و پیشش و با عیسا
 تنی کرد از مغز جاموش اوی
 نمود ندلابه ز انداز پیش
 سر ناتوانی گلنده بزیر
 جزایزد مبادات برس نیاز
 پراز بادو کام جام دلت
 بود همچو خورشید در هر دیار
 ز بخشش گیتی بود از جنبه
 بن لعل و خرد از بخشش گهر
 ندید و نه پند و پند و نیز
 بود پیش تو از هزاران یکی
 ندارد از ان کم شدن هیچ غم
 که گردد با کار دشوار خوار

رفت و بگفت آنچه بودش بنفت
 چو قی رفت و آمد سر ماه جون
 و کیل شکو بنده پاکزاد
 بد است آنکه سالار گلکته راز
 کم و پیش نموده در آن مگر
 گجای نه و پست لکت در شمار
 بیدار پونه خدا رفته خویش
 سخن آنچه بنوشته بد خواند باز
 که باید بهر سال لکت سی و چار
 گران آمد این بار بردوش ای
 ابانا ما اران در گاه خویش
 رخ از بهر زد کرده چون زرز
 بزاری بگفته گای سر فراز
 بجشاد بخشنده کام دلت
 جو امر دی انگریز آشکار
 بداد و پیششست نامش بلند
 و بد گاه دادن بقبطار زرز
 بویره چو تو را در انگریز
 بجای ازین خواسته اند کی
 شود گرز در یا یکی قطب سر کم
 سزد کم کنی چند لکت در شمار

بود بر خداوند ما این گران
 یکایک بزرگان درگاه اوی
 بگفتند گای سرور را هموی
 نکرده گناهی چنان پشوا
 پی دادن اینهمه خواسته
 دو تا گشته پشتش ز بارخان
 درش گشته از نیش اندوه چاک
 بود در دل ما همه این امیده
 درستت بر ما همه این گمان
 نماند سردی جو انمزد باز
 ندارد ز کار نکو خویش دور
 نخواهد بجا هر کس آب و جابه
 بهند وستان او زمیند و نژاد
 فراوان سران زیر دست ویند
 ابا اینچنین کشور و دستگاه
 گران باشد این تنگ بروی بی
 بگذرد بر و هر که این بشنود
 نماند بزد کسان آب اوی
 بکا هر شکوه وی اندر جهان
 بنزد بزرگان برتر مننش
 بگویند کین بدرگاه اوی

فراوان همان تنگ تا جاده دن
 که بودند از دل هوا خواه اوی
 در این کار اندیشه فرمانگوی
 که باشد سزاوار چندین سزا
 زخم گشته چون ماه نو کاسته
 چنانکه بر در شک بر روی کمان
 ازین غم بس پر اگنده خاک
 نگریم باز از تو بر تو تمیسه
 که ناید بخور هر از هر بیان
 نخواهد بکس رنج کرده دراز
 نیازد با فاذگان دستدور
 نه نام کس از تنگ سازد تابه
 گرامی گهر باشد و شاهزاد
 بسی سزاواران که پست ویند
 جرمیانه بد بد جو هر گناه
 بر دشمن ساری ز کمتر کسی
 بزشتی بر جای نامش برد
 پیشین همان جهان تاب اوی
 شود خوار و در دیده مردمان
 ببا بر فراوان رود سرزنش
 بند تا که دارد نگ جابه اوی

گوید که این هست ننگی بزرگ
 چگونه روا باشد این داری
 بجز مانده گنجی و در شایگان
 که در بود سر که اندر جهان
 گوید اگر پیشوار احسرد
 پنهان گزینش روی سوی انگریز
 نمشتی اگر دوست با این گروه
 ابا کافرانی و فرماندهی
 نگوشتش کندش هم خاص و عام
 گرفتنی چسبید ایا پیکان را
 ز اوج بزرگی پستاده پست
 تو بر ما و بردی بیخشا بهر
 فرود آیی از تو سخن تند خشم
 که ماند بجا از تو آزر ممان

بر آینه نام سنگی بزرگ
 چمن نامداری و کند آوری
 که بنود رو ابر کین پایگان
 بهر نگوشتش شاده زبان
 بدی کی بدیدی چمن روز بد
 ندیدی بخود این چمن رستیز
 رخ از وی نیکاشت فرزند شکوه
 ننگت نزدیک ایشان روی
 بنودی اگر اوستد پر عام
 که آخر سپارد بدو خانه را
 زبردست باشد شود زبردست
 مکن مان بزرد جهان زرد چهر
 بدین لاله داریم آن از تو چشم
 نکا بدجوی در جهان شرم ما

شک آمدن کیسل اردو زبانی

پیشوا و صحیح گرفتن از و بر عهد نامه نو

اما تا که بد خاکت پونه خدیو
 نمی سرشش از هوشش و فونگ بود
 چه کالیوه مردم پراگنده را
 کشیدی سوی کینه اش گهی
 سرشته سراپای از آب ریو
 بر در راه فرزانی شک بود
 که از سر برداندی سخن گز پای
 سوی هر کردی گزایش گهی

گهی سرب به پیکار افراختی
 گهی نامه کردی بس جبار و آن
 گرفته بزدمن آردش از
 نه آتش کجا بود گفت نه این
 بروشدلی چون و کیل فرنگ
 ندارد دره و رسم فرزانی
 بخود گفت زینس نشاید نشت
 دگر باره چون باز آید بچنگ
 ندیده خموشی که خود بر روا
 فراوان زمان رفت در گشوی
 نوشتم زنوا آنچه همان عهد
 پسند تو باشد اگر ما پسند
 پذیرفتن آن بود ناگزیر
 ز جو نامه یکمفت آمد شمار
 همان مدت ماه آمد بسر
 پونه خدا گفت دیگر سخن
 جز آنکه مر این نامه استوا
 نویسی که دارم سرا سر پسند
 بسی گشت گرفت اندر میان
 ز چون سیر زده روز بوده شمار
 بران نامه نوشت پونه خدای

بدینار کار سپه ساختی
 هر آنکس که مر ترک تیره جان
 در اساسم از خواسته پیماز
 تو گفتی دورنگی بدش راه دین
 بدانت باشد دش تیره رنگ
 نوزد جز آئین دیو ایلی
 نشیم رود کار بیرون ز دست
 چو از ده برون رفت تیر فک
 فرستاد پیغام زری پیشوا
 وزان هیچ بهبود نمود روی
 بکامت اگر ز مهر گریست شهید
 تو را گشت باید بران کار بند
 سازی ازان کیسین نا پذیر
 نیامد بکف ترک دیوسار
 وکیل نکورای فرخنده فر
 نمانده مرا هیچ با تو زین
 که بنوشتم آنرا نمایی نگار
 سر مو نگردم ازین عهد و بند
 بانجام گردیده عهد استان
 بنا کام و کام و بنا چار و چا
 بدانکه که بدعتل و هوشم کجا

سراپای این نامه کردم نگاه سپس زان خط خویشین دادم گوا

پان محمود و موافق جدیده که در سال ۱۱۱۱ عیسویه فیما بین سرکار

کمپنی انگریز بهادر و پیشوا مرقوم گردید

کنون بشنوا ز عهد تازه سخن
 سخت آنکه خوبی بدیش و رای
 بود تا که زنده مر آن پرگناه
 مر او را ز خود دور داری همیشه
 بگردار بد هر که بد یارادی
 بگیرسانی و پاداش کار
 بد و هر که پوسته باشد بخون
 گرفته سپاری همه را با
 برسم گرد و کان بد ایشان
 اگر تو گذشته ز میان خویش
 اگر آشکارا اگر در بنسان
 به پیداد پوشیده گردیده یار
 با گر هویدا شود راز تو
 نمی چون تو پروان ز اندازه پا
 بدیشان رسانم هر گون گزند
 نکو این مثل گفته دانش فروز
 نموده بجهت دوم خامه تیز

که افکنده مر چند و مندین
 سپس زین بناید بسند و تو جا
 نیاید گشاده پیش تو راه
 هر گون بسانه نیاری به پیش
 بخون ز کین در مدد کار او
 چنین کار بد را نداشتند خوار
 گرامی بپایه بود گر زبون
 که مانند نزدیک ما چون نوا
 گزند هیچ بر روی نار ایشان
 بدانندیش را با ز خوانی به پیش
 بورزی بجان هر آن بدگان
 با شید یا بگید گر راز دار
 نواز و مخالف نوا ساز تو
 چو باشند خویشانش در دست ما
 که ساجه بگیرد از آن کار بند
 نمایند سگ را او پیش یوز
 بنشت آنکه عهدی که با انگریز

بداری سرمو نگردانده رای
 سپس زمین بود آن کهن نامت
 ز مرز یورکس گذارد نگاه
 گر آید از اسکاکی ناگهان
 بگرداندش از در خویش باز
 سنازد یکی نو کر خوشتن
 بقراطس از قمار بست این طراز
 که عهد بر خویش کرده روا
 چگونه باید نمودش سلوک
 چه آیین سپارد بخت تار کام
 بزدیگ آنها و کیلی ز خویش
 بخواهد نوردیده راه دراز
 که کار خداوند سازد روا
 رضامندی از سوی انگریز
 کند آن بدستوری انگرز
 نشاپیکشنند آن بدخواه خویش
 شمارده می خوشتن با بکس
 سر و سرور و بهتر مرهسته
 نگوید که دارم بر ایشان شلوه
 همه پر و ندو منم پیشوا
 نه از کس ز خود زانکه پیر کجاست

بشهر بسای بدادی بیای
 نگویی چو شد نامه نو درست
 سیوم انکه پونه خدا سپهنگ
 میریکا که نامش بود نوجوان
 پی روزی آید نبردش فرزند
 سخن کونه از عیسوی ابجن
 به پیمان چارم چو آمدن سراز
 بدینسانکه از پیش پونه خدا
 به راجه و رای شهر و بلوک
 بدان سرفرازان با جابه و نام
 فرستد چو کارش آید پیش
 گراز سوی ایشان کسی سرفراز
 باید سوی درگه پیشوا
 بدین رفت و آمد باید بخت
 سخن باشد از آشتی گزستیز
 اگر کار کم مایه گزستیش
 نباید که پونه خدا زین پس
 ندانند منم بهتر مرهسته
 شمارد یکی خویش از ان گروه
 بر ایشان مرا هست فرمان بها
 دوپتار بدینجا پارم سزاست

بسرخسخت خاک گر پشوا
 گو ارا نمودی اگر جام ز سر
 پیچیم چو آمد سخن را شمار
 چو سر پشوار ابرو هست دام
 بد سال زور و پیه چار لکت
 بدادن بدینمایه آتند را و
 نیارد که بد در این خواسته
 بشهر بسایبی چو پونه خدا
 بد اکنجا در این باره گشته نگاه
 پسندد هر سنا که آن ارحم بند
 جز این دام دیگر سخن پشوا
 زهر گونه گفتار کار و دگر
 نشاید که آرد کسش در شمار
 ششم آنچه با انگریزان سپا
 باید کنون داشت افزون پیش
 پیاده شمارشش بود سه هزار
 حد مرز پونه خدا هر چه هست
 بسان طلایه بدارند پاس
 بر و بر بدارند بر بسته راه
 همان نیز گرا زده رنگت و ریو
 نماید سپه گرد در هر کسار

رواند نه این تنگ بودش روا
 ازو نام مردی باندی بد هر
 چنین راند در باره گا کوار
 نیارد یکبار دادن مستام
 بگیرد سپارد چو گرفت چکت
 نه چند بخود در اگر زور و تا و
 شد حدی که این پیش آراسته
 پاید شد آن عهد نامه پیا
 دو سویه میا بجی گرفت به کار
 باید نمایند مرد و پسند
 نماید اگر بابر و ده خدا
 بود سپه گفت او سر سب
 بود آنهم دور از اعتبار
 بود تا که پونه بدارد نگاه
 بفرمان انگریز باشد همیشه
 تکره صفی یک پنج ابرش سوار
 نمود و شب و روز هر سو نشست
 پیدا آید اردشمنی ناسپاس
 بکس دست نارد گشودن تباہ
 بجا بد سکا لیده پونه خدیو
 که سازد پیا کردش گریو دار

نشسته چو این نوسپه بر کران
همه را پیاده بود گر سوار
چو از هفت و هشت نه و ده سخن
زمینی که پیدایش سی و چار
پراکنده از مرز پونه خدای
نشسته بسی باره را نام نیز
کز آنجا بیاموزد گرفته حسیراج
ده روزی نوسپه پد رنگ
ز جوانا پنج شود سال نو
بود روز نوروز مند و نراد
در آن روز باید سپارد همه
ز عهد ده و یک چو افکنند بن
نمودن کم و پیش از نوسپاه
اگر باید افزود افزایش
در آن پیشوارا باشد سخن
ز عهد ده و ده چنین راندراز
برودی بماب سپرد پی سخن
زمینی بود هم به پیر هم نش
بود گاودنیال یکسر زمین
گزشن هست اندازه دو هزار
بانگریز باید ده آن زمین

بدارند بر بسته راه زیان
باید دهد پیشوا ما هوار
که عهد و پیمان پیکند بن
بود روپیه لکت بگاوشار
نموده جدا شهر و ده جا بجای
سپارد همه در کف انگریز
ز دهقان و مرد گزارنده باج
گر سینه په دل نبندد بچنگ
بهند و شاید در فال نو ۱۸۱۷
نموده هرا آنجا که در نامه یاد
بانگریزیه و اگذار همه
ببینگونه افزود زیب سخن
پسندد بدانسانکه انگریز را
بجا هر اگر کاستن باید پیش
نگوید کن این کار را یا مکن
مراحمه نگر باره سر فراز
بدادن کج و کاست نفکنده بن
که تا آب دریا بود دهمش
مرآن باره اندر میان چون بگین
گزیرا که انگریز خواندش وار
بدادن سازد برو پوز زمین

همان نویسه را پی کشت و درز
 که در زنده و کارند و در و نذ بار
 چو برده نسزدون عهد شد ته و چکا
 ز مند و ستان نیز از مالوا
 ز بندیل کند آنچه آید در
 بود زان انگریز آن خواسته
 سوی پانزده چون پامه شمار
 مرا آن شهر کشش احمد آباد نام
 بماند اجاره بر گا کوار
 بران نیم لکت نیز کرده فرین
 هم از کا تیا وار برگرفته باج
 هر سال باید و در چار یکت
 ز دهقان پیشه در آن دیار
 و در اندر آنجا کس از پیشوا
 چو آمد بسوی ده و شش شمار
 ده و دو فرزون رفته بر زمین و منا
 کز آنجا چه مایه بیون خندا
 بگیرد همان مایه هر سال زر
 به بیاد جاگیر از ر استا
 سپارد بدو آن زمین با بریس
 پس ارتمای این نام بگرفت یا

و در اندر آنجای آنمایه مرز
 بهر خورشش آنچه آید بکار
 بنامه چنین ساخت عامه نگار
 خراجی که آید سوی پیشوا
 گذارد بانگریز آن سربس
 پیشیزی نگردد از ان کاسته
 بد از شهر گجرات و از گا کوار
 بود آشکارا بر خاص و عام
 بسالی در روپیه لکت چهار
 رساند همیشه بجز چند و چون
 که در پیشوا را بر رسم خرج
 بد رساند که باشد بنیشت بکنت
 گرفته بیون خدا گا کوار
 نشاید گذارد پی باج پا
 چنان ساخت آن عهد را استوا
 شد از بهر پندر پوره آنچه یاد
 رسد باج و دادنش باشد روا
 فرزون زان بگیرد پیشیزی در
 گرفته ستم کرده بروی روا
 بنیشت پی از آزار کس
 فکندم چو در وزن نگرفت جا

چنین از ده و هفت آمد سخن
 بزور از مه مهتران دکن
 زمینیک نامشروع و میل گات
 بد و باز بسیار د آن بوم و بر
 ده و هشتم این بود انجام کار
 سپس زین بر این قول پیمان بند
 نباید که انگریز را سی و گر
 نه پونه خداوند خود رای و کام
 بر آن نامه بنوشت پونه خدا
 بگلته سالار و الای تبار
 بخواند و بیچشم ز ماه جوی
 بفرخنده نام جهان آسین
 چو این نامه گردید آراسته
 نهان آنچه میدید کار سپاه
 میدان پیکار و دشت بنه
 به سپودگی بچسته سودای خام
 همه آن سکا لش بختش زیاد

۱۸۱۷

اختصار کلام ملالت انجام پیشوا در تفویض تالیع و بلدان
 و قضایات فرجوره در عهد نامه شروع در پیکار و انجام کار پیشوا
 بخود آنچه پذیرفته بد پیشوا ز کشور بر و بوم کرده جدا

سپارد بانگریز آئین ایگاہ
 ز روی ایاره و کیسل گزین
 زهر جا که کم آمدی زان خراج
 کزان سود بد بهره پشوا
 پذیرفتی و دادی اندر زمان
 ولیکن چو وارونه بد اخترش
 بچشمش فرو بسته شد راه راست
 بهنگام دادن بسی گفتگوی
 نموده بسی گفت پهوده یاد
 چو پی منفر گفت تار بود دراز
 دلم شد ز پهوده گفتار شک
 نمودم سبک پیک خامه ز ریج
 سزد و گرز پیکار را نم سخن
 فراوان و گریست گفتار پیش
 سپس زانکه آورد پیمان بجای
 ز آغاز ماه دهم تا بین
 برسو بدش مشتری نامدار
 سپه گرد سازد نثاریده سر
 سر رشته موشش بموده کم
 بنده هیچ جایی ز بانگت نفیر
 شد آگه و کیل از سبه ساختن

۱۸۱۷

پی دادن روزی نو سپاه
 بنشت آنچه پیدایش آتزمین
 ندانسته بنوشت بسیار باج
 بمنفرش اگر داشتی موش جا
 سخن هیچ ناورده اندر میان
 برهنه بگردد ز افسر سرشش
 بر رفتن ندانست ز هوش کجاست
 پاورد کار زانکه هیچ روی
 با نجام داد آنچه بایست داد
 ز بایسته گفتار میداشت باز
 همی پای خامه رسیدی بسنگ
 ز قرطاس کم کرده ریج شکنج
 سر این دوستان آرام از سرین
 که آورد باید گفتار خویش
 زده آن تپی منفر وارونه رای
 همیراند از کارشکر سخن
 لبویش چنین کرد نامه نگار
 نوزده جز این کار کار دیگر
 جهان ساخت پر ناله گاودم
 باند تپی از پی دارو گیر
 ز روی دعا فوره انداختن